

انجمن کافه نویسندگان

طراح: کیانز تربتی نژاد

سارا مرتضوی

چادر

داستان کوتاه

فرق است میان دیدن و درک کردن

س

چادر

داستان کوتاه چادر

سارا مرتضوی



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان کوتاه

❖ عنوان: چادر

❖ ژانر: تخیلی

❖ نویسنده: سارا مرتضوی

❖ انتشارات: کافه نویسندگان

❖ زبان: فارسی

❖ شابک: --

شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: -

❖ ناظر: DoNyA♥Gh

❖ ویراستار: صبا

❖ طراح: کیانا تربتی نژاد

❖ کپیست: مبینا دلگشایی

خلاصه اثر:

روایتی از دختری که همچنان با چادر و بیزار از آن است. او فکر می‌کند که چادر صرفاً برای پوشش است اما طی پیشامدهای رخ داده به مفهوم آن پی می‌برد.

همیشه سر چادر سر کردن من بحث بوده و هست! نمی‌دانم چرا نمی‌ذارند آدم همون‌طور که خود دوست داره پوشش داشته باشه!؟

– جون! برسونمت خوشگله.

– ببند!

بیا این هم وقتی آدم چادر سرش می‌کنه! همیشه همین‌طوره. حالا اگه ماتتوی بلند و گشاد پوشیده بودم هیچ‌کس نگاهم نمی‌کرد و عمرا کسی پیدا می‌شد متلک بندازه، تازه راحت هم بودم!

از اتو*بو*س دانشگاه پیاده شده‌ام. دروازه تهران پر از آدم‌ها با ماسک‌های رنگارنگه. خیلی زود به خونه رسیدم.

– سلام مامان.

هیچ‌کس نیست و صدایی نمی‌اد. دنبالش می‌گردم.

– مامان! کجایی؟

پیدایش می‌کنم، سرش رو گذاشته روی کتابی که می‌خوانده و خوابش برده. بالای سرش می‌ایستم و نگاهش می‌کنم. مادر من چقدر شکسته شده و من حواسم به خودم بوده. چشمانم تار می‌شه، اشک‌هام جلوی دیدم رو گرفته‌اند. از آن ناراحت می‌شوم که چرا برای سر کردن چادر همیشه با او بحث می‌کنم. صبح را به یاد می‌آورم که به خاطر سر کردن چادر چه قشقرقی راه انداخته بودم.

– مامان، تو که آنقدر علاقه به چادر داری، دوتا سرت کن! چکار به من داری!؟

- تو دختر منی! زشته که من چادری باشم با مقنعه چونهدار، اونوقت دخترم ماتتویی باشه... .

-خب تو هم ماتتویی شو! اصلا تو این گرما کی گفته حتما باید چادر سر کرد! ازش متنفرم.

مامان ناراحت میشه

- برو، برو هر چی دوست داری بپوش، به درک.

رفت اتاقش و من باز هم به خاطر مادرم چادر سر کردم.

مادرم را دوست داشتم. پدرم کاری به حجابم نداشت، او طرف من بود و پوششش را فقط چادر نمی‌دید.

به اتاقم رفتم و لباس‌هایم را عوض کردم. خبری از نهار نبود، من هم خوابیدم.

چند روزی گذشت و من تصمیم جدیدی برای خود گرفتم. ماتتوی بلندم که پنج سانت پایین زانو بود را پوشیدم، مقنعه‌ی بلند به سر کردم و برای صبحانه به آشپزخانه رفتم.

- صبح بخیر مامان خانم و آقای پدر.

بابا با خوش‌رویی جوابم را داد و مامان با لبخند به من نگاه کرد تا جواب دهد ولی متعجب شد!

- می‌خوای با این بری دانشگاه؟

خوادم را خونسرد نشان دادم و جواب دادم:

- آره، مگه چشمه؟

مامان چشم ریز کرد و پرسید:

-پس چادر؟

- چادر می‌خوام چیکار؟ این ماتتو خودش چادره از بس گل و گشاده.

زدم زیر خنده تا مامان هم بخنده ولی او با صدای بلند گفت:

- بیخود! اگه قراره بدون چادر بری دیگه برنگرد.

و از آشپزخانه بیرون رفت. بابا با ناراحتی اعتراض کرد:

- خانم! بذار بچه راحت باشه.

صدای فریاد مامان آمد که گفت:

- همش تقصیر تو هست این بچه رو لوس کردی! هر کار دلش می‌خواد می‌کنه، چشم سفید شده.

ناراحت و عصبانی شدم. در اتاق رفتم ماتتوی مشکی دیگه که تنگ بود و قدش بالای زانو بود پوشیدم، با خشونت چادر را از روی چوب لباسی برداشتم و از خانه خارج شدم. چادر را روی شانه‌هایم انداختم ولی وقتی خیابان را رد کردم و دروازه تهران رسیدم، آن را مچاله شده به درون کیفم هل دادم:

- ازت بدم میاد.

شاید اگر مامان گذاشته بود همان ماتتوی بلند را بیوشم حجاب بهتری می‌شد. به خود قول دادم که دیگه هیچ وقت چادر سر نمی‌کنم.

انگار چادر داخل کیفم مدام بهم می‌گفت که اون رو در بیارم و سر کنم؛ ولی من نمی‌خواستم. عذاب وجدان داشتم، مدام می‌ترسیدم کسی من رو بدون چادر

ببینه و آبروم بره. شاید هم بخاطر مامان ناراحت بودم و می‌ترسیدم من باعث بشم که آبروش بره.

تسلیم عذاب وجدانم شدم و قبل از اینکه وارد دانشگاه بشم، چادر رو سر کردم. انگار که زنده است محکم توی مشتتم فشارش دادم و گفتم: - مصیبت، آه.

دانشگاه زیاد بزرگ نبود، دو تا دانش‌کده در کل داشت. استادها جوون بودن. ترم دوم بودم. ساعت اول اندیشه یک داشتیم.

استاد یه خانم تقریبا سی و پنج ساله بود که از همون مقنعه‌های چونه‌دار سرش بود، انقدر سر مقنعه جلو بود که ابروهاش رو پوشانده بود. یه چادر ساده ایرانی هم با کش سر می‌کرد.

کلا کلاس به حرف‌های اون گذشت. حواسم به کلاس نبود و از پنجره بیرون رو می‌دیدم. دانشگاه وسط بیابون ساخته شده بود. هر از گاهی سگ‌های ولگرد دیده می‌شدن.

سگ سیاه و قهوه‌ای مدام پارس می‌کرد ولی رو به روش چیزی نبود، هیچکس هم نزدیکش نبود.

مامان همیشه می‌گفت که سگ‌ها چیزهایی رو می‌بینند یا حس می‌کنند که آدم‌ها نمی‌بینند. شاید اینم چیزی دیده که من نمی‌تونم ببینم.

- خانم کریمی، خانم کریمی.

همکلاسیم سقلمه‌ای زد.

- هی آیدا، استاد تو رو صدا می‌زنه.

به استاد نگاه کردم که اخم کرده منتظر جوابم بود، سریع گفتم:

– حاضر.

بعد از حضور و غیاب همه از کلاس بیرون رفتند. تا ساعت دوازده کلاس نداشتم، همون جا نشستم. کلاس خالی شد. حوصله نداشتم با کسی دوست بشم، از تنهایی بیشتر خوشم میومد.

اون‌ها با حرف‌هاشون مدام وقتم رو می‌گرفتند، حداقل اینجوری می‌تونستم به خودم فکر کنم.

بیرون رو نگاه کردم، سگ رو دیدم که آرام آرام دور می‌شد. همچنان نگاه کردم که صدای پای محکمی دم در شنیدم. یک لحظه به در کلاس نگاه کردم.

پسری دیدم با لباس‌های قهوه‌ای روشن که داشت رد می‌شد. چشم تو چشم شدیم ولی اون رد شد.

تعجب کردم. امروز روز زوج بود و همه در دانشگاه خانم بودند، پس این مرد با این لباس کی بود؟

سریع از صندلی بلند شدم، چادر لای صندلی آهنی گیر کرد:

– آه، در بیا دیگه! مزاحم.

با چادر کلنجر می‌رفتم که پاره یا نخ‌کش نشه که صدای پا رو پشت سرم شنیدم. اومده بود داخل کلاس، با خشونت چادر رو کشیدم و برگشتم. چشم‌هام درشت شدن، زبونم بند اومد.

پسر خوشگل و خوش‌تیپی که قد بلندی داشت و چهارشانه بود رو به روم استاده بود و می‌خندید.

– خوبین؟ صداتون رو شنیدم، انگار به مشکل خوردید....

همینجور زل زدم، خیلی عجیبه. سعی کردم ذهنم رو متمرکز کنم، پرسیدم:

– ببخشید، شما کی هستین؟

ناگهان صدای بمب اومد، خیلی شدید بود، شیشه‌ها لرزیدن. پسر به سمت پنجره رفت و همین‌طور که بیرون رو با نگرانی می‌دید گفت: – دیر شده، داره اتفاق میوفته، بهتره از اینجا بریم.

به سمتم اومد و چادره رو کشید، می‌خواست باهاش برم. محکم سر جام ایستادم و چادره رو از لای انگشتان مردانه‌اش بیرون کشیدم.

فریاد زدم:

– داری چیکار می‌کنی؟ ولم کن مرتیکه، اصلاً کی هستی؟!

جلوم ایستاد، بوی خوبی می‌داد، صورتش رو نزدیک کرد و گفت:

– بهم اعتماد کن آیدا، به وقتش برات توضیح می‌دهم، بیا، باید بریم.

ناگهان یک بمب دیگه! شیشه‌ها شکست. ترسیدم و به دنبال پسر دویدم. از دانشکده خارج شدیم، سگ رو دیدم که روی زمین افتاده بود.

– آهای آقا! کجا داریم می‌ریم؟

داشت به سمت مخالف در خروج می‌دوید و من به دنبالش، به سمت بیابون.

بمب.

زمین زیر پایمان لرزید و با صورت به خاک افتادم. پسر بالای سرم اومد:

– خوبی؟ می‌توننی بلند شی؟

سرم رو بالا گرفتم. خون گرم رو حس کردم، زخمی شده بودم ولی بلند شدم.

- باید بریم آیدا، زود باش، اگه اینجا بمونیم خمپاره بعدی می‌خوره بهمون.
بدون فکر بلند شدم و دنبالش دویدم. چادرم را جمع کرده و زیر بگل نگه
داشتم. داشت می‌گفت خمپاره! نکنه جنگ شده؟ نکنه آمریکا حمله کرد؟!
ولی نه! مگر دیوانه باشند که بخوان با جنگ گرم خودشون رو به زحمت بندازند!
همین جوریش ما جنگ داریم، همه چیزمون رو ازمون گرفتند.
خسته شده بودم.

- تا کی باید بدویم؟

- نزدیکه، بیا، پشت همین کوهه.

تا کوه چیزی نمونده بود. از دانشگاه خیلی دور شده بودیم. سرم رو به عقب
برگرداندم، خبری از خمپاره یا بمب یا هر اسمی که داشت نبود. وقتی سرم
برگرداندم به سمت کوه، پسر نبود.

سرعتم رو کم کردم. به کوه رسیدم. آرام آرام به پشت کوه رفتم. پر از
گونه‌های خاکستری بود که سنگر درست کرده بودند. پسر، سرش رو از یکی از
سنگرها بالا آورد و گفت:

- بیا اینجا آیدا، زود باش تا ندیدنت.

گیج بودم. کی؟ چی؟ چرا اینجا اینجوریه؟ این پسره کیه؟

وارد یه گودی شدم که ارتفاعش یک متر بود. پسر دست تکون داد، می‌خندید،
دم یه اتاق که با گونی ساخته بودند ایستاده بود. با تعجب نگاهش کردم، اتاق در
نداشت، رفت تو.

-بیا! اینجا جات امن تره. داخل رفتم. همه جای اتاق با عکس امام خمینی پر شده بود، دیگه طاقت نداشتم، پرسیدم:

- قضیه چیه؟ تو کی هستی؟ چرا اینجا اینجوریه؟ همیشه اینجا بودین؟ اون صداها؟ اصلا چرا تو این شکلی ای؟...
پسر خندید.

- باشه، باشه، آروم. همه رو جواب می دم.
یه استکان جایی بهم تعارف کرد.

- بیا این رو بخور یکم آروم شو تا برات بگم.
بی توجه سوالام رو ادامه دادم:

- من رو از کجا می شناسی؟ از کجا اسمم رو می دونی؟ چرا گفتی دنبالت پیام؟...
پسر بلندتر خندید.

- الله اکبر! شما زن ها چقدر حرف می زنید!؟

عصبانی شدم و صدام رو بلند کردم: - یعنی چه! من رو کشوندی اینجا، طلبکار هم هستی؟ چقدر پرویی تو دیگه!

با حالت قهر سرم رو مخالف او چرخوندم. چایی رو جلوم گذاشت.

-بخور تا برات بگم، صبر داشته باش دختر! مادر بزرگت که خیلی صبور بود، متعجبم چرا نوه اش آنقدر عجوله!

- تو از کجا مادر بزرگ من رو می شناسی؟! تو کی هستی؟
باز خندید و با هورت چایی اش رو یه قلمپ بالا کشید.

عصبی شده بودم، می‌خواستم دونه دونه تارهای سیاه موی پرپشتش رو بکنم. با چشم به استکانم اشاره کرد.

– بخور.

– تا نگی کی هستی نمی‌خورم.

دو دستم رو توی هم حلقه کردم و عین یه بچه لجباز لب‌ورچیدم. خندید و گفت:

– بخور دختر، آنقدر ناز نکن. داستانش طولانیه، بهت میگم تترس.

زل زد بهم، معذب شدم و استکان رو برداشتم، سعی کردم همه رو بنوشم ولی داغ بود، همون‌طور که کلنجر می‌رفتم گفت:

– اینجا مرزه، خط مقدمه. قبل از اینکه بیای، رو سر بچه‌ها خمپاره ریختند، همه شهید شدند.

صبر کرد، من با دهان باز نگاهش می‌کردم، فکر کنم فهمید به چی فکر می‌کنم. ادامه داد:

– می‌دونم باورش سخته ولی متأسفانه یا خوشبختانه واقعیت داره.

با تردید پرسیدم:

– مسخره کردی؟ نکنه دوربین مخفیه؟

دور و برم رو نگاه کردم تا دوربین پیدا کنم. خندید، هر بار که می‌خندید دندان‌های یک دستش معلوم میشد و چهره‌اش رو جذاب‌تر می‌کرد.

– مسخره چیه دختر خوب؟ من جدیم.

– بله، از اون خنده‌ها معلومه. اصلاً تو کی هستی؟

– اسمم امیر علیه، فرماندهی این گردان.

– مادر بزرگ من رو از کجا می‌شناسی؟ یا اصلاً، من رو از کجا می‌شناسی؟

– مادر بزرگت!؟

چهره‌اش درهم شد، انگار سخت بود که جواب بده. سکوت کرد، نتونستم تحمل کنم و دوتا آستین ماتوم که تنگ بود از روی عادت دادم بالا، سرش رو از روم برگردوند، فهمیدم بخاطر دستای سفیدمه که پیدا شده بود. ناخودآگاه خجالت کشیدم و آستین رو برگردونم، مقنعه ام رو جلو کشیدم و با پرویی گفتم:

– با توام‌ها؟ داداش؟

وقتی زد زیر خنده. کلافه شدم ولی احساس راحتی باهاش داشتم، انگار از این کشمکشی که باهاش داشتم خوشم اومده بود. گفت:

– ماشاالله!

شینش را با تاکید گفت.

– مادر بزرگت هم با ما بود، با همین گردان! یواشکی اومده بود، هر چی بهش گفتیم برگرد حرف گوش نکرد و شد آنچه که نباید می‌شد.

آهی کشید.

گفتم:

– مادر بزرگ من، اون مفقودالاثره... تو دروغ می‌گی. اسمت چی بود؟ آهان، امیر علی.

میدونستم اسمش چی بود، می‌خواستم باکلاس باشم یعنی.

– ببین امیرعلی، من احمق نیستم که چرت و پرت‌ها رو باور کنم.

از جام بلند شدم و چادرم که دیگه خاکی شده بود دستم گرفتم.

– من دیگه می‌رم، خوش گذشت.

چادر رو تو صورتش پرت کردم. نمی‌خواستم اینکار رو بکنم، نمی‌دونم چرا کنترل رو از دست دادم. چادر روی سرش افتاد، دیگه صورتش رو نمی‌دیدم، نمی‌دونستم چکار کنم. بیخیال شدم و از سنگر بیرون اومدم.

از همان راهی که آمدیم، از همان راه برگشتم. از پشت کوه رد شدم؛ اما آنجا، جایی نبود که آمده بودیم. حدس زدم اشتباه آمدم. برگشتم؛ ولی گردان مثل قبل نبود. همه جا پر دود بود، هیچ چیز نمی‌دیدم. به دنبال سنگر و یافتن امیرعلی به پیش رفتم. به غلط کردن افتادم. هر چه بیشتر جلو میرفتم دود غلیظ تر می‌شد.

به فاصله سه متری ام صداهایی شنیدم. صدای صحبت چند مرد باهم بود، عربی صحبت می‌کردند. سر جایم ایستادم گوش‌هایم را تیز کردم. صداها خیلی به من نزدیک بودند اما دود باعث شده بود که نتوانم آنها را ببینیم.

ناخودآگاه احساس خطر کردم، قلبم گمپ گمپ می‌زد. چند قدم به عقب رفتم، می‌خواستم فرار کنم. صدای صحبت عرب‌ها قطع شد، فکر کنم فهمیدند که من انجام. در یک لحظه تصمیم گرفتم فرار کنم.

با بیشترین سرعتی که داشتم دویدم، عرب‌ها هم به دنبالم. صدای دادشان رو می‌شنیدم که مخاطبشون من بودم. پاهام جون نداشت، اونها بهم رسیدن و یکیشون بازوم رو محکم گرفت و به گوشه‌ای پرتم کرد.

سرم به سنگی خورد و بیهوش شدم. نمی‌دونم چقدر وقت گذشته بود که بیهوش اومدم. سعی کردم بلند شم ولی دستام به چیزی بسته بود. سرم گیج می‌رفت، هنوز کامل هوشیار نبودم. پاهام هم به چیزی بسته بود. بی‌حرکت موندم، چشم چرخوندم.

توی سنگر بودم شبیه همونی که با امیرعلی بودم. خوشحال شدم، فکر کردم امیرعلی هم اینجاست پس یعنی امنیت؛ اما چرا دست و پام بسته بود؟!
روم یه پتوی خاکستری بود، بوی خون می‌ومد، تموم بدنم درد می‌کرد. روحیه‌ام رو باختم و بلند بلند هق زدم.

صداهایی از بیرون سنگر می‌ومد. گوشه‌هام رو تیز کردم، مکالمه دو مرد عرب بود. مو به تنم سیخ شد. سرم رو بالا گرفتم تا بهتر بتونم دور و اطرافم رو ببینم. روی تخت فلزی‌ای بودم. دست و پام به میله‌های تخت بسته شده بود. موهای قهوه‌ایم دورم ریخته شده بود، از خون و عرق بهم چسبیده بودند، ماتتو و مقنعه‌ام رو گوشه سنگر دیدم، در حد مرگ ترسیدم.

اون نامردها با من چه کرده بودند؟! گریه رو از سر گرفتم.

– خدایا! من رو از اینجا نجات بده.

صدای پا که محکم گام برمی‌داشت از بیرون سنگر اومد، چادر رو کنار زد و داخل اومد.

یه مرد عرب سیاه چرده با سیبل های چرک و شکم گنده بود که ترسناک می‌خندید.

تقلا کردم، سعی کردم دست‌هایم رو باز کنم، قهقهه زد و چیزهایی گفتم، فقط تونستم ایران رو بفهمم. لباسش رو درآورد، یه زیر پیراهنی سفید تنش بود. جیبگ زد.

– خدا! کمک کن، امیرعلی... امیرعلی... .

هیچ کس نیومد. از صدای من مرد عرب دیگه‌ای داخل اومد، به همون ترسناکی قبلی بود، اون هم وحشتناک می‌خندید انگار گوشت مفتی پیدا کردن که می‌خوان کباب کنن و خوشحالن.

کاری به جز گریه نمی‌توانستم بکنم. مرد دومی کمر بندش رو باز کرد. تلاش کردم دستم رو از طنابی که محکم دورش پیچونده بودن بیرون بکشم. مچ دستم زخم شد.

مرد سبیل چرک صورتش رو به زور به من چسبوند، با تمام وجود جیبگ زد، محکم تو بینیم زد. خون رو حس کردم، گرم بود؛ اما هنوز تقلا میکردم. پتو رو کنار زد و من با ترس به بدن برهنه و خون‌آلودم نگاه کردم.

وحشت کردم، تقلا کردم، جیبگ کشیدم. بدنم پر بود از زخم‌هایی که یادم نمیومد کی این اتفاقات افتاده. خجالت می‌کشیدم و اون دو مرد با حرص به من نگاه می‌کردند، چیزی می‌گفتن و می‌خندیدن.

– فوآد، احد، عمر.

مرد دومی چند نفر رو صدا کرد و سه مرد قوی هی‌کل وارد سنگر شدند. یکی از آنها با دیدن من نیشش باز شد و دستش را بهم مالید.

تصمیم گرفتم تا اونجایی که می‌تونم جیبگ بکشم. مرد دومی روی پایم نشست. با اینکه دستم زخم بود تقلا کردم تا بتوانم قرار کنم. مردی که ظاهر عمر نام داشت

بالای سرم ایستاد و محکم دهنم رو گرفت. مردن رو به ماندن ترجیح می‌دادم. نفس کشیدن برایم سخت بود. از راه بینی نمی‌توانستم نفس بکشم و عمر دهنم رو بسته بود. سی‌نه‌ام خس‌خس می‌کرد، چشمانم رو بستم و مادرم رو دیدم. کوچک بود، به اندازه یک نوزاد. احساس رهایی داشتم. وقتی چشم باز کردم خود را دیدم که بالای سر مادربزرگم ایستاده‌ام و عرب‌های متجاوز دوره‌اش کرده‌اند.

توانستم تحمل کنم و از سنگر بیرون آمدم، احساس ترس داشتم که نکند عرب‌ها مرا ببینند!

بیرون سنگر امیرعلی رو دیدم که با ناراحتی من رو نگاه می‌کرد. از دستش عصبانی بودم رفتم طرفش و گفتم:

- کدوم گوری بودی؟ چرا هر چی صدات کردم نیومدی؟ این آشغال، نمی‌خوام بگم چیکار کردن... .

یه قدم اومد جلو و با آرامش گفت:

- می‌دونم چکار کردن، نامردای بی‌همه چیز.

دست هایش رو مشت کرد و عصبانی بود.

- چرا نیومدی کمکم؟

- چون مرده بودم. چند بار بهش گفتم دنبال محمد نیا، جبهه جای زن‌ها نیست. گفت من باید پیش شوهرم باشم!

- چی؟

- هنوز نفهمیدی؟

فکر کردم. مکتم رو که دید گفتم:

– به خودت نگاه کن!

من آیدا بودم و آخرین بار بالای سر مادر بزرگ. گفتم:

– صبر کن ببینیم! من مادر بزرگم رو دیدم و اون اینجوری شهید شده بوده؟
درسته؟

– بله درسته.

اشک چشمانم رو پر کرد. پاهام توان ایستادن نداشت، با دو زانو افتادم رو زمین و ریز ریز گریه کردم. من شهادت مادر بزرگ رو با پوست و گوشتم حس کرده بودم. پرسیدم:

– پدر بزرگم کجاست؟

– تو همین گردان شیمیایی زدن، خدیجه ماسک نداشته و محمد می‌ده به زنش تا زنده بمونه؛ ولی خودش دووم نمیاره. عراقی‌ها به گردان می‌رسند و خدیجه که تنها کسی بوده که زنده مونده رو اسیر می‌کنند، بقیه‌اش هم که خودت دیدی. تموم صورتم از اشک‌هام خیس شده.

– پس پدر بزرگم هم همین جاست؟

– نه! اون رفته.

– رفته؟ کجا؟ اونم شهید شده، ما خاکش کردیم.

– بله، خاکش کردین و دنیای بهتری رفت ولی خدیجه رو کسی پیدا نکرد.

همان موقع سرباز عراقی، جسد مادر بزرگ رو دوشش گذاشته بود و به سمت کامیونی که یک کانتینر داشت می‌رفت. به دنبالش رفتم.

در کانتینر توسط سرباز عراقی دیگه‌ای باز شد و من از تعجب دهانم باز موند. چشمم از اشکی که جمع شده بود تار شد، قلبم درد گرفت و یه آه عمیق کشیدم. عراقی مادر بزرگ رو به واسط کانتینر پرت کرد. اون جا پر بود از سربازهای زخمی ایرانی، یکی چشم نداشت، یکی دست نداشت، یکی پا نداشت، یکی زبان نداشت. زنده و مرده روی هم روی هم انداخته بودند.

مادر بزرگ رو روی یکی از سربازان ایرانی انداخته بود که هنوز زنده بود. از آهی که کشید فهمیدم. به سمت در رفتم، عراقی‌ها مرا نمی‌دیدند، باورم نشد. امیرعلی بود، سریع به پشت سرم نگاه کردم که امیرعلی خندان رو پیدا کنم اما نبود. به امیرعلی زخمی نگاه کردم. به جز مادر بزرگ، پسر جوانی که دو دست نداشت هم روی او انداخته بودند، دست روی موهای خونی‌اش کشیدم و با ناله صدایش کردم:

– امیرعلی، امیرعلی، صدام رو می‌شنوی؟

نه دید و نه جواب داد. قبل از اینکه سرباز عراقی در کانتینر رو ببندد به داخل پریدم، سعی کردم روی کسی نیام ولی جا نبود، مجبور شدم روی پسری بنشینم که کنار دیوار بود، بینی‌اش شکسته بود و یه پا نداشت.

کامیون حرکت کرد، کجا می‌رفت نمی‌دانم. بوی خون بینی‌ام رو پر کرده بود ولی اهمیتی ندادم. دلم گرفته بود، چه بلایی سر این‌هایی که اینجا بودند آمده؟

کامیون ایستاد و راننده عراقی در رو باز کرد. چهار عراقی دیگه با هی‌کل‌ها درشت و چهره‌های کریه با هم حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند. از کانتینر پیاده

شدم و دور و برم رو نگاه کردم. کنار نیزار بودیم، در کنار اون یه گودال بزرگ کنده شده بود. نصف گودال از آب پر بود. بولدوزری کنار کانتینر پارک شد.

هر سرباز عراقی یکی از سرباز ایرانی رو از کانتینر بلند می‌کرد و داخل بولدوزر می‌داشت. هنوز نمی‌دونستم چه اتفاقی داره میوفته، گیج بودم و سعی کردم فکر کنم. مادر بزرگ هم داخل بولدوزر انداخت، پر که شد به سمت گودال رفت. جیغ زد.

– نه! نه! نامردهای بی‌همه چیز... .

موهای تنم سیخ شده بود، عرق سرد، از گردن و گلو و کمر جاری شد، پاهایم توان نگه داشتنم رو نداشت، به زمین افتادم و ضجه زدم. به سی‌نه و پاهایم کوبیدم.

– خدا! کجایی؟ جلوشون رو بگیر.

بولدوزر ایرانی‌ها رو به گودال ریخت. گریه می‌کردم و داد می‌زدم، با خشم به راننده بولدوزر نگاه کردم، نفس عمیق کشیدم و تموم نیروم رو جمع کردم، به سمت اون حمله کردم ولی نمی‌توانستم جلوش رو بگیرم! می‌خواستم بزَنَمش، بکشمش تا مانع بشم اما نشد. فقط تونستم دم گودال بشینم و گریه کنم و غصه بخورم.

– خدا لعنت‌تون کنه، اونا زنده‌اند. خدا ازتون نگذره.

بولدوزر همه رو به گودال ریخت، سمت کانتینر خالی رفتم، فکر کردم الان از راهی که اومده برمی‌گرده اما اتفاق بدتری افتاد. بولدوزر خاک‌های تپه شده‌ی کنار گودال رو روی ایرانی‌ها ریخت. عراقی‌ها بالای گودال ایستاده و می‌خندیدند. با ناامیدی دفن شدند هم وطن‌هام رو دیدم. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، همه دفن شدند و خاک روی گودال رو صاف کردند. با انزجار نگاهشون

می‌کردم ولی دستم برای آسیب زدن کوتاه بود. داشتن می‌رفتند، سریع سوار کاتینر شدم که ناگهان امیرعلی رو دیدم. با لبخند غمگینی بهم نگاه کرد و گفت:

– دیدی؟ الان خوشتیپ‌تر اونجام.

اشک‌هام دوباره جاری شد. می‌خواستم جوابش رو بدم ولی انگار لال شده بودم. لبخند مهربونی زد:

– این‌هایی که دیدی همشون مفقودالثر هستند. بعضی‌هاشون پدرهایی هستند که فرزندهاشون منتظرشون هستند.

آه عمیقی کشیدم:

– کی منتظر تو هست؟

باز خندید. پنجه در پشت موهای پرپشتش کشید و با صدای غمگینی جواب داد:

– تو دنیای تو دیگه نه!

– چرا؟ حتماً پدر و مادری داری که... .

میان حرف پرید:

– اون‌ها رفتند یه جای خوب، دیدمشون، قبل از اینکه برم، خوبن. منتظرند برم پیششون همون‌جای بهتر.

با تردید پرسیدم:

– مردن؟

– بله.

خدا رحمتشون کنه.

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

– رحمت شدند.

منم لبخند زدم. حالا می‌دونستم چرا اینجام. گفتم:

– من رو ببر دانشگاه.

– همین کار رو می‌کنم، می‌دونی که چکار باید بکنی، مگه نه؟

با لبخند جواب دادم:

– آره. چقدر نامرد بودند، چقدر... .

صدام لرزید و اشک ریختم. قلبم به درد اومده بود، گفت:

– این قسمت کوچکی از ظلمشون بود، ببین امام حسین چه کشیده... .

حرفش رو ناتمام گذاشت و هق‌هق کرد. جوری گریه می‌کرد که انگار از من ناراحت‌تره، انگار عزیزهای خودش رو شهید کردند. چه ارادتی به امام حسین داشت، انگار نمی‌خواست تموم کنه، مدام زیر لبش تکرار می‌کرد:

– حسین، یا حسین... .

محکم به پاهایش می‌زد، من هم گریه می‌کردم. اون چه دردی می‌کشید و من چه دردی می‌کشیدم! کل راه به نوحه و گریه گذشت و هیچ کدوم حرف نزدیم.

– حسین درمان دردم، حسین دورت بگردم، حسین سالار زینب، حسین غم‌خوار زینب

چشمانم رو بستم و در یک آن وقتی باز کردم بیرون در کنار تپه بود. امیرعلی رو به روم ایستاده بود و به دور دست نگاه می‌کرد. بی‌مقدمه گفت:

– ما رفتیم تا از ناموس و کشورمون دفاع کنیم، ما رفتیم تا ناموسمون آرامش و امنیت داشته باشه، ما رفتیم تا حسین در کشورمون فراموش نشه.

با دست اشاره به کوه کرد و ادامه داد:

– پشت اون کوه دانشگاهه، ما رو زنده کن آیدا خانم، خدا یارت باشه، خداحافظ.

با اینکه نمی‌خواستم برم ولی پاهام من رو برد. به کوه که رسیدم به گودال نگاه کردم، امیر علی لبخندزنان دست تکان می‌داد. لبخند غمگینی زدم و دیگه ندیدمش. دانشگاه رو از دور دیدم، سگی که دیده بودم به فاصله پنج متری‌ام نشسته بود. من رو دید و با چشم دنبال کرد. در راه چادرم رو دیدم که خاکی شده و روی زمین روی سنگریزه افتاده بود، برداشتمش به دانشگاه رسیدم و به کلاس رفتم، کیفم رو برداشتم و رفتم.

هنوز صبح بود، انگار در این مدت، زمان نگه داشته بود. از دانشگاه خارج شدم، در طول مسیر به اتفاقاتی که افتاده بود فکر می‌کردم. غم بزرگی در سی‌نهام احساس می‌کردم. یک راست به بنیاد شهدا رفتم. دم در از اطلاعات پرسیدم:

–سلام آقا، می‌خواستم با مسئول مفقودین صحبت کنم، کجا باید برم؟

– تشریف ببرین ساختمون دو، طبقه اول، آقای حسنی.

آدرسی که گفت رو رفتم. آقای حسنی در اتاق کوچکی که دیوارهایش کرمی روشن بود پشت میز گردویی نشسته بود و سر به کاغذ داشت.

– سلام.

سرش رو بلند کرد.

–سلام خواهر.

– می‌خواستم بیه آدرس از شهدای مفقود شده بدم.

با تعجب پرسید:

– آدرس؟ شهیدتون کیه خواهرم؟

با جدیت نشستم روی صندلی کنار دیوار و گفتم:

– بله، آدرس، تعدادشون هم زیاده.

– ببخشید، متوجه نمی‌شم... .

نفس عمیق کشیدم و ماجرا رو تعریف کردم.

یک سال از آن روز دانشگاه می‌گذرد. بنیاد اون‌ها رو پیدا کرد، چهل و دو نفر از شهرهای اصفهان، تهران، یزد، خرمشهر و... . مادر بزرگ من در تکیه شهدا به خاک سپرده شد. این روزها مامان آروم‌تره. من دیگه می‌دونم چرا همیشه به خاطر چادر حرص می‌خورد، الان کاملا احساسش رو درک می‌کنم. اکثر اوقات با رغبت چادر سر می‌کنم اما گاهی به همون مانتوی گل و گشاد اکتفا می‌کنم. اما در مورد امیرعلی... .

روز تشییع جنازش به تهران رفتم. خیلی شلوغ شده بود و من فکر می‌کردم کسی نیاد. بالای قبرش ایستاده بودم که چند نفر با تیپ‌های رسمی و شیک اومدن و دور قبرش نشستند.

– خدا بیامرزتون استاد.

با تعجب جلو رفتم و پرسیدم:

– ایشون استادتون بودند؟

– ایشون مدیر دبستانمون بودند، هر چی داریم از ایشون داریم، همه‌ی ما به لطف دکتر شاهین هست که به اینجا رسیدیم. چقدر ناراحت شدم که خبر شهادتش و مفقود بزرگوار رو شنیدم. جاش توی بهشته... .

پایان

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود آثارتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz)



وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz)



اینستاگرام: @cafewriters.xyz



ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz



ID: @cafewriters_xyz



۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰

